



ترجمہ: سہیلا احمدی

اثر: کارلا امن

تلخیص: مایکل وست

# رابین ہود

رایین هود

تارلا امن

سپیل احمدی

تلخیص: مایکل وست





انتشارات توسن

|                                                          |             |
|----------------------------------------------------------|-------------|
| نام کتاب                                                 | رابین هود   |
| نویسنده                                                  | گارلا رامن  |
| مترجم                                                    | سپهلا احمدی |
| چاپ اول                                                  | ۱۳۶۸        |
| تیراژ                                                    | ۲۰۰۰ جلد    |
| چاپ                                                      | افست آذر    |
| حروفچینی                                                 | تکثیر       |
| لیتوگرافی                                                | البرز       |
| ناشر                                                     | توسن        |
| تاسیس                                                    | ۱۳۶۰        |
| تهران خیابان لاله زار نو ساختمان شماره ۳ البرز طبقه همگف |             |
| پلاک ۲۶ تلفنهای: ۶۷۹۲۳۱ - ۳۸۵۶۱۶۲                        |             |
| حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن می باشد            |             |

## فهرست

- ۱ - رابین هود و هواداران متمرده
- ۲ - جان كوچك اندام
- ۳ - راهبی بنام تاك
- ۴ - دوشیزه ماریان
- ۵ - آلن ریل
- ۶ - رابین و سه محكوم به مرگ
- ۷ - رابین هود و مرد لحیم گر
- ۸ - رابین هود و شوالیه فقیر
- ۹ - شوالیه و زمیندار ثروتمند
- ۱۰ - رابین هود و یکی از ثروتمندان نورمن
- ۱۱ - رابین هود و دو راهب
- ۱۲ - چگونه رابین هود ، ویل استوتلی را از مرگ نجات داد ؟
- ۱۳ - چگونه رابین هود با حاکم ناهار خورد و چگونه حاکم میهمان رابین شد ؟
- ۱۴ - شاه ریچارد و رابین هود
- ۱۵ - مرگ رابین هود



رابین هود به درون آب سقوط کرد .

## ۱- رابین هود و هواداران متمرده

مرد جوانی در جنگل شروود<sup>۱</sup> اقدم می‌زد. لباس‌هایش چون درختان جنگل سبز بودند و کمانی بزرگ و ده تیر خوب به همراه داشت.

او صدای گریهٔ کودکی را شنید. سپس با زنی روبرو شد که دست در دست کودکش در جنگل به پیش می‌رفت. طفل او گریه می‌کرد، و زن هرچند که اشک نمی‌ریخت، اما ظاهری بسیار غمگین داشت.

مرد جوان پرسید: "شما به کجای می‌روید؟ کمکی از دستم برمی‌آید؟"  
او پاسخ داد: "در جستجوی رابین هودم. او به فقرا کمک می‌کند و من به کمک او نیازمندم. همسر وات<sup>۲</sup>، کارگری از ناتینگهام<sup>۳</sup> بودم. کردار و گفتار شوهرم مورد پسند حاکم شهر نبود، از اینرو ایادی حاکم، وات را کشتند و خانه ما را به آتش کشیدند. در این لحظه، نه پول دارم و نه خانهای - هیچ ندارم. اما میدانم که رابین هود کمک خواهد کرد. رابین هود و هواداران<sup>۴</sup>ش در این جنگل زندگی میکنند که انسانهایی پاک و شریف‌اند. آنان پول ثروتمندان را بزور می‌گیرند تا به فقرا کمک کنند. بله، مطمئنم که او به من کمک می‌کند."

مرد جوان گفت: "بله، شما درست می‌گوئید. ما به شما کمک خواهیم کرد. من رابین هود هستم."

\* \* \*

در زمان‌های بسیار قدیم، ریچارد، بر خاک انگلیس پادشاهی میکرد. او مردی از نژاد نورمن بود، در حالی که بیشتر مردم ساکسون بودند.

---

1- Sherwood

2- Wat

3- Nottingham

ریچارد مرد خوبی بود و عادلانه حکومت می کرد ، اما به جنگ رفت و در غیابش ، برادر او جان ، بر کشور حاکم شد .

جان برعکس برادر ، مردی ظالم و قدرت طلب بود و از ساکسون ها بدش می آمد . او می خواست نورمن ها هر چه بیشتر ثروتمند باشند و به فقر ساکسون ها اهمیتی نمی داد . بیشتر نورمن ها نیز با جان هم عقیده و همراه بودند و بتدریج به حاکمانی بیرحم و سخت گیر تبدیل شدند .

حاکم ناتینگهام یک نورمن بود و از قصرش واقع در ناتینگهام بر سراسر کشور از دربی<sup>۲</sup> تا لینکلن ، حکومت می کرد . جنگل شروود نیز در قلمرو او بود .

- اما در میان ساکسون ها ، مردی باقی مانده بود که هنوز زمینها و خانه اش را از دست نداده و بدلیل مقامش ، از آزار نورمن ها در امان بود . او ارل هانتینگدون<sup>۳</sup> نام داشت . اما سرانجام ، حاکم ناتینگهام برای بیرون راندن او از اراضی اش ، پانصد نفر مزدور فرستاد و آنها توانستند ارل ساکسون را از آنجا بیرون کنند . خانه اش را به آتش کشیدند و ارل را به ناتینگهام بردند ، او در آنجا ، آخرین روزهای زندگیش را گذراند و در تبعید درگذشت . سپس حاکم ناتینگهام ، همه دارائی و اراضی او را تصاحب کرد . از آن پس همسر و پسرش رابرت ، نه خانه و نه پولی برای گذراندن زندگی داشتند .

بزودی ، مادر رابرت نیز با زندگی و ذاع کرد و رابرت به جنگل شروود رفت . او جنگل را برای زندگی برگزید و نام خود را به رابین هود تغییر داد .

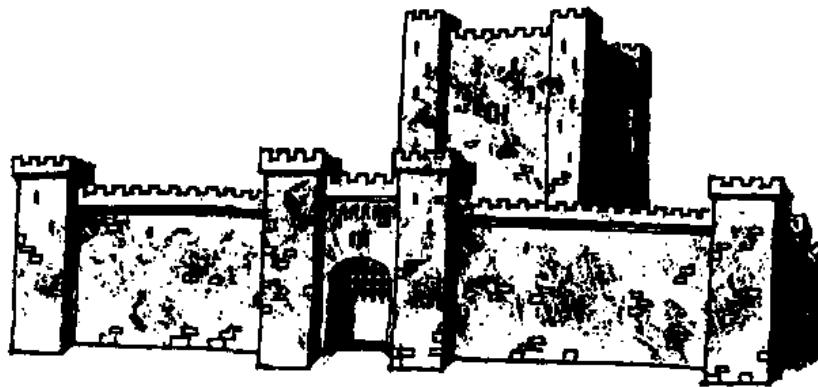
ساکسون های دیگری نیز در جنگل شروود زندگی می کردند ، آنان خانه و زمینی نداشتند ، زیرا نورمن ها همه هستی شان را به زور از آنان گرفته بودند .

آهوان بسیاری در جنگل شروود وجود داشتند و مردان ساکن جنگل ، آنها را شکار کرده و از این طریق ، برای خود خوراکی بدست می آوردند . اما آهوها متعلق به شاه بودند و نورمن ها از اینکه متمر دین جنگلی آنها را می کشتند ، بسیار خشمگین بودند و اگر دستشان به یکی از آنان می رسید ، مجازات چوبه دار را در موردش به اجرا

می گذاشتند .

بزودی رابین هود سرکردهٔ ساکسون های متمرّد ، در جنگل شروود شد . او و همهٔ یارانش لباس سبز می پوشیدند ، سبزی روشن به نام سبز لینکلن<sup>۱</sup> . آنان می گفتند :

"ما همیشه به یاری فقرا خواهیم شتافت و به زور از ثروتمندان پول خواهیم گرفت . آنها به این دلیل ثروت بسیار اندوخته اند که با نیرنگ و زور ، پول فقرا را ربوده اند . ما این پول را از آنها پس می گیریم و به صاحبان اصلی اش ، به فقرا برمی گردانیم ."



۱- سبز لینکلن (Lincoln Green) پارچهای به رنگ سبز روشن بود که در شهر لینکلن بافته می شد . ( م )



## ۲- جان كوچك اندام

هنگامی که رابین هود می خواست یارانش را فرا بخواند ، در شیپور مخصوصش می دمید .

یک روز صبح رابین هود به آنان گفت :

" امروز چهارده روز است که آهوئی شکار نکرده ایم . باید برای خود خوراکی دست و پا کنیم . شما اینجا بمانید ، من هم به جستجوی شکار می روم . اگر به کمکتان احتیاج پیدا کردم ، شیپور را به صدا در می آورم . آنگاه فوراً " بیائید و کمک کنید . از اینرو ، رابین هود با تیرها و کمان و شیپورش آنان را ترک کرد . او در جنگل به رودخانه ای رسید که پلی بر آن ساخته شده بود .

پل بسیار باریک بود و مردی غول پیکری ، با قدی بلند به حدود دو متر بر روی آن ایستاده و چوبدستی بلندی در دست داشت . روشن است تا زمانی که مرد قوی هیکل بر روی پل ایستاده بود ، رابین هود نمی توانست از پل گذر کند . مرد همانجا ایستاد و چیزی نگفت .

رابین هود تیری در کمان گذاشت و آماده برای شلیک ، قدم بر روی پل نهاد ، بسوی او رفت .

مرد گفت : " تواز من می ترسی ، می بینی که من فقط چوبدست دارم ، اما تو تیر و کمانت را حاضر می کنی . "

رابین هود تیروکمانش را بر زمین گذاشت . از درخت کوچکی در آن نزدیکی چوبدستی ساخت و دوباره بسوی مرد آمد .

او گفت : " ما بر روی پل با هم می جنگیم . کسی که در رودخانه بیفتد ، بازنده است . "

## راهبی به نام تاک

بنابراین ، آن دو بر روی پل مبارزه را آغاز کردند . نزدیک یک ساعت جنگیدند سپس رابین هود توانست با چوب دستی اش چند ضربه جانانه بر سر مرد بیگانه بکوبد . رابین هود فریاد زد : "ها ، ها ! نزدیک بود آبتنی خوبی در رودخانه بکنی ." اما او بسیار زود ابراز عقیده کرده بود . مرد بزرگ اندام ضربه محکمی به سر رابین هود زد و او با صدای عظیمی به درون رودخانه سقوط کرد .

★ ★ ★

مرد قوی هیکل گفت : "خوب ، حالا کی ها ، ها میکند ؟ آبتنی خوبی بکن ، دوست من !"

و هنگامی که رابین هود از آب بیرون آمد ، او نیز می خندید . او گفت : "تو مرد شجاعی هستی . و ضربه هایت هم خیلی سنگین اند . " سپس با دست ، محل ضربه را مالش داد .

— "خوب ، من بازنده ام . باید به تو چه بدهم ؟"

مرد قوی هیکل گفت : "تو می توانی به من کمک کنی تا رابین هود را پیدا کنم . می خواهم یکی از یارانش باشم ."

رابین هود شیپورش را صدا درآورد . بزودی بیست مرد با لباسهائی برنگ سبز لینگن در صحنه ظاهر شدند .

ویل استوتلی<sup>۱</sup> گفت : "این مرد تو را به رودخانه انداخته است ، رابین . می خواهی او را به رودخانه بیاندازیم ؟"

مرد بزرگ اندام گفت: "رابین؟ رابین؟- تو رابین هود هستی؟ من با چوبدستم رابین هود را کوبیدم؟"

رابین گفت: "بله، درست است."

و همهء ماجرا را برای یارانش تعریف کرد. همگی آنان خندیدند.

آنگاه رابین هود گفت: "از تو خوشم آمده است. باما بیا و یکی از یارانم باش. به تو تیر و کمان خواهم داد و خواهی آموخت که چگونه تیراندازی کنی."

مرد قوی هیکل دستش را بسوی رابین برد و با او دست داد:

—"بله، من هم یکی از یاران تو خواهم بود."

رابین هود پرسید: "اسم تو چیست؟"

—"اسم جان کوچک اندام است."

رابین گفت: "آه! باید این اسم را عوض کنیم. از این به بعد تو راجان کوچیکه

صدا می‌زنیم.



بنابراین، جان کوچیکه با رابین هود و یارانش همراه شد. آنان دو آهوشکار کردند و روی آتش پختند، و بعد از صرف غذا، تا شامگاه به صحبت نشستند. صبح روز بعد، رابین هود لباسی به رنگ سبز روشن و چند تیر و کمانی به جان کوچیکه داد.

او گفت: "حالا به تو یاد می‌دهم که چگونه باید تیراندازی کنی."

### ۴- راهبی بنام تاک

جان کوچیکه بزودی رموز تیراندازی را فراگرفت و در این کار ماهر شد. از آنجا که اندامش بسیار بزرگ بود، آنان برایش کمانی بزرگ ساختند.

روزی، رابین هود گفت: "آن آهوه‌های روی تپه را، در آن جای دور نگاه کن. یکی از آنها را نشانه بگیر و با تیر بزن."

جان کوچیکه آهویی را شکار کرد.

رابین هود بسیار خوشحال و راضی شد. او گفت: "هیچکس را نمیشناسم که بتواند بهتر از این تیراندازی کند!"

ویل اسکارلت گفت: "اما من مردی رامی‌شناسم که بهتر از این هم تیراندازی می‌کند. او راهبی است بنام تاک<sup>۱</sup> و می‌تواند بهتر از تو و جان کوچیکه تیراندازی کند."

رابین هود گفت: "باید او را پیدا کنیم! کجا زندگی می‌کند؟"

ویل اسکارلت گفت: "او در صومعه<sup>۲</sup> سرچشمه زندگی می‌کند."

سپس رابین هود، کلاه خودی فولادی بر سر گذاشت، شمشیری با خود برداشت و راهی صومعه شد.

او در نزدیکی صومعه سرچشمه، با راهب تاک روبرو شد. راهب مشغول قدم زدن در نزدیکی رودخانه بود و درست مانند رابین هود کلاه خودی فولادی و شمشیری با خود داشت.

رابین هود به یارانش گفت: "در اینجا خود را مخفی کنید."

---

1- Will Scarlet

2- Tuck

سپس خود به تنهائی از جنگل بیرون رفت و بسوی راهب تاک قدم برداشت . به او نزدیک شد و گفت :

— "صبح بخیر ، راهب . لطفاً مرا بر پشت خود سوار کن و تا آن طرف رودخانه ببر ."

رسم است که راهبان به مردم کمک کنند . اما راهب تاک به رابین هود نگاهی کرد ، میدید که او مرد جوان سالی است و خود می‌تواند بدون کمک او به آنسوی رودخانه رود . با این حال گفت :

— "بسیار خوب ، بر پشتم سوار شو ."

از اینرو رابین هود بر پشت راهب تاک سوار شد و او ، رابین هود را به آنسوی رودخانه برد .

رابین هود گفت : "متشکرم ، راهب . و از پشت او پائین پرید .

اما راهب تاک گفت : "صبر کن ! آیا من به تو کمک نکردم ؟"

— "بله ."

راهب گفت : "خیلی خوشحالم که کمکت کردم . راهبان باید به مردم کمک کنند .

اما حالا تو هم مرا بر پشتت سوار کن و به آن طرف رودخانه ببر !"

و بسرعت شمشیرش را بیرون کشید .

بنابراین ، رابین هود راهب تاک را بر پشت گرفت و به آن طرف رودخانه برد . راهب هیכלی درشت و سنگین داشت و حمل او بر پشت کاری بسیار مشکل بود . در سوی دیگر رودخانه ، رابین هود دست راهب تاک را گرفت و او را بر زمین زد !

اینک رابین هود شمشیرش را بیرون میکشید به او گفت : "حالا دوباره مرا به آن

طرف رودخانه ببر . وگرنه تو را خواهم کشت ."

— "بسیار خوب ، بر پشتم سوار شو !"

راهب تاک رابین هود را تا میان رودخانه برد و بعد ، بسرعت او را بدرون آب انداخت و خود نیز در آب ، با او گلاویز شد . از آن پس یاران رابین هود از مخفیگاه خود ، شاهد مبارزهای سخت بودند . شمشیرهای آنان با سرعت برق به یکدیگر اصابت می‌کرد . کلاه خود فولادی راهب تاک ، بارها و بارها سرش را از ضربت

شمشیر رابین هود در امان داشت و نیز سر رابین هود به دفعات مورد حمله راهب



تاک قرار گرفت .

سرانجام راهب تاک گفت : "بیش از این باتو مبارز نمی‌کنم . می‌بینم که مردی شجاع و قوی هستی . نام تو چیست ؟"

— "من رابین هود هستم ."

و دستش را بالا برد . با این حرکت یاران او از مخفیگاه بیرون آمدند .

رابین هود گفت : "من به اینجا آمده‌ام تا مردی را که بسیار ماهرانه تیراندازی می‌کند پیدا کنم . اما مردی را یافته‌ام که با قدرت و شهامت ، با شمشیر می‌جنگد . ویل اسکارلت گفت : "تیراندازی او هم خیلی خوبست . این مرد حتی بهتر از رابین هود و جان کوچیکه تیراندازی می‌کند ."

رابین هود گفت : "حالا تو را پیدا کرده‌ام . از تو خواهش می‌کنم با ما بیایی و در جنگل زندگی کنی . من و یارانم در جنگل شروود زندگی می‌کنیم ما از ثروتمندان پول می‌گیریم و به فقرا می‌دهیم ."

راهب تاک گفت : "راهبان خدا را می‌پرستند و باید به مردم کمک کنند . من تاکنون در این صومعه زندگی کرده‌ام ، اما هیچگاه نتوانسته‌ام آنطور که لازم است به مردم کمک کنم . بنابراین به همراه شما ، به جنگل می‌آیم تا شاید بتوانم برای مردم بیشتر مفید باشم ."



## ۴- دوشیزه ماریان

رابین هود پسرارل هانتیگدون بود و پدر دوشیزه ماریان، خانه‌ای در همسایگی ارل هانتینگدون داشت. رابین هود از دوران کودکی با دوشیزه ماریان آشنا گشته و به او علاقمند بود. او می‌دانست که دوشیزه ماریان به خوبی خودش با فنون تیراندازی آشناست.

بعد از اینکه ناتینگهام، رابین و خانواده‌اش را از زمین‌هایشان بیرون راند، دوشیزه ماریان بسیار غمگین شد. سپس شنید که رابین هود و یارانش در جنگل شروود زندگی می‌کنند.

او با خود گفت: "رابین هود نمی‌تواند پیش من بیاید. پس من بدیدن او می‌روم." از اینرو، دوشیزه ماریان لباس مردانه پوشید، تیر و کمان برداشت و خانه‌اش را ترک کرد. هیچکس او را به هنگام رفتن ندید.

گاهی اوقات رابین هود لباس بلندی بر روی لباس سبز رنگش می‌پوشید و کلاه و روبندی بر سر می‌کشید تا کسی چهره‌اش را نبیند. سپس در جنگل شروود به قدم زدن می‌پرداخت تا کسانی را که در جنگل عبور و مرور می‌کنند، ببیند.

آن روز، رابین هود پسری را دید که در یک دست کمانی و در دست دیگر چوبدستی حمل می‌کند، و کلاه سبز رنگی بر سر گذاشته است.

رابین هود گفت: "هی، پسر، با این کمانی که در دست داری می‌خواهی چه بکنی؟ هیچکس حق ندارد در این جنگل به آهوه‌ای شاه تیراندازی کند. زود از اینجا برو و دیگر هم برنگرد."

ماریان پاسخ داد: "از اینجا نمی‌روم، و از مردانی که صورتشان را مخفی می‌کنند، نمی‌ترسم."

رابین هود گفت: "بامن اینطور حرف نزن!"  
 و چوبدستش را محکم با دودست فشرد.  
 ماریان نیز چوبدستش را با دودست گرفت و آنان با یکدیگر جنگیدند.  
 رابین هود در حقیقت نمی‌خواست "پسرک" را به سختی بکوبد، اما چوبدستش  
 بسرعت به هرسومی چرخید. دوشیزه ماریان هم با چالاکی بر پنجه‌های پایش اینسو  
 و آنسو می‌رفت و چوبدستش را با مهارت به حرکت در می‌آورد.



بعد از گذشت مدت زمانی اندک، رابین هود خندید و گفت:  
 — "از تو خوشم می‌آید. هر چند که جوان هستی، اما بسیار خوب می‌جنگی.  
 تو درست بخوبی یک مرد مبارزه می‌کنی. از تو می‌خواهم که یکی از یاران من باشی.  
 آیا با من به جنگل می‌آیی تا از مردان رابین هود باشی؟"

سپس رابین هود کلاه و نقابش را از سر برداشت و دوشیزه ماریان صورت او را دید .

او فریاد زد : "رابین هود !"

و بعد صورتش را نشان داد .

رابین هود فریاد زد : "آه این دوشیزه ماریان است ! چرا پیش از آنکه با هم

بجنگیم این را به من نگفتی ؟"



— "از کجا باید می دانستم که تو رابین هود هستی؟"  
 سپس رابین هود گفت: "آیا بامن به جنگل می آئی تا با ما زندگی کنی؟ زندگی  
 در جنگل بسیار سخت است. اما نهایت سعی ام را خواهم کرد تا تو را خوشبخت  
 کنم."

دوشیزه ماریان پیشنهادش را پذیرفت.  
 رابین هود دوشیزه ماریان را به محل زندگی یارانش برد. هیچکس در آنجا نبود.  
 شیپورش را نواخت و همه یارانش گرد او جمع شدند.  
 رابین هود دوشیزه ماریان را به یارانش معرفی کرد.  
 سپس پرسید: "راهب تاک کجاست؟"  
 ویل اسکارلت پاسخ داد: او با تیر کمانش به نقطه ای در جنگل رفته  
 است."

— "او را پیدا کن و نزد من بیاور."  
 عده ای به جستجوی راهب تاک رفتند. بزودی آنان با راهب نزد رابین هود  
 برگشتند. او آهوی بزرگی را شکار کرده و بر پشت می آورد.  
 از رابین هود پرسید: "بامن چکار داشتی؟"  
 رابین هود گفت: "این دوشیزه ماریان است. ما می خواهیم با یکدیگر ازدواج کنیم.  
 آیا تو می توانی در اینجا ما را به همسری هم درآوری؟"  
 از اینرو راهب تاک، رابین هود و دوشیزه ماریان را به عقد ازدواج هم درآورد  
 و از آن پس ماریان نیز با آنان به زندگی پرداخت.

## ۵- آلن ریل

روزی رابین هود و ماریان با هم در جنگل قدم می‌زدند. آنگاه زیر درختی نشستند. کمی بعد، مرد جوانی را دیدند که بسیار خوشحال بود، لباسهای منظم و خوشرنگی برتن داشت و آواز شادی می‌خواند.

روز بعد، آنان دوباره او را دیدند. این بار، مرد جوان لباسی سیاه و نامرتب پوشیده بود و دیگر آواز نمی‌خواند. ظاهرش بسیار غمگین بود. رابین هود پرسید: "تو کی هستی، و چرا اینقدر غمگینی؟" مرد جوان پاسخی نداد.

آن شب رابین هود و ماریان به همراه عدمای از یارانشان در بیرون کلبه رابین هود، گرد آتشی نشسته بودند. جان کوچیکه و میج آنزد رابین هود آمدند. آنان مردی را به همراه خود آورده بودند و او، همان مرد جوان و غمگینی بود که رابین و ماریان آن روز صبح دیده بودند. جان کوچیکه، تنومندترین یاران رابین هود و میج، کوچک اندامترین آنان بود.

میج گفت: "ما با او در جنگل روبرو شدیم. از او پرسیدم "به کجا می‌روی؟" اما جوابی نداد. بنابراین او را پیش تو آوردیم.

رابین هود پرسید: "آیا تو از دسته ثروتمندانی تا به ما پولی بدهی؟" مرد پاسخ داد: "نه، من فقط پنج پنس پول و یک حلقه دارم. قرار بود این حلقه را به دختری بدهم که به ازدواجم در می‌آمد." رابین هود پرسید: "نام تو چیست؟ و چرا اینقدر غمگینی؟"

— نامم آلن دیل است . قرار بود دیروز با دختر مورد علاقه‌ام ازدواج کنم . اما امروز پدر او گفت : "نه ، تو با دختر من ازدواج نخواهی کرد ، دخترم به همسری ویلیام لین بی<sup>۱</sup> درمی‌آید . درست است که او خیلی مسن است اما اشکالی ندارد . در عوض صاحب ثروت زیادی است ."

رابین هود گفت : "اگر بتوانم به تو کمک کنم تا با دختر مورد علاقه‌ات ازدواج کنی چه کاری برایم خواهی کرد؟"

آلن دیل جواب داد : "پولی ندارم که در ازای کمکت بدهم . اما اگر دختر مورد علاقه‌ام را به من برگردانی ، همه<sup>۲</sup> عمر برایت کار خواهم کرد ."

— "خانه<sup>۳</sup> او تا اینجا چقدر فاصله دارد؟"

آلن دیل گفت : "پنج مایل . و کلیسا نزدیک خانه<sup>۴</sup> آنهاست . تا سه ساعت دیگر او به عقد ازدواج پیرمرد ثروتمند درمی‌آید ."

★ ★ ★

رابین هود لباس بلندی بر روی لباس سبز رنگش پوشید . به کلبه‌اش رفت و جنگی از آنجا برداشت .

سپس رابین هود و راهب تاک به همراه بیست و سه نفر از یارانش ، با آلن دیل بسوی کلیسا روانه شدند .

هنگامی که آنان نزدیک کلیسا رسیدند ، رابین هود و آلن دیل به یارانش گفت :  
— "شما در اینجا مخفی شوید و به هیچوجه سروصدائی نکنید . وقتی که من شیپورم را بصدا درآوردم ، به داخل کلیسا هجوم آورید ."

رابین هود بسوی کلیسا رفت . ویلیام لین بی روبروی در کلیسا ایستاده بود . پیرمرد ثروتمند از او پرسید : "تو کی هستی؟"

— "من نوازنده<sup>۵</sup> چنگ هستم . بهتر از هرکس دیگری چنگ می‌نوازم ، یعنی در واقع بهترین نوازنده<sup>۶</sup> چنگ در انگلیسم ."

ویلیام لین بی گفت : "آه امروز برای من چنگ خواهی نواخت ."

— "بسیار خوب . من منتظر میهمانان دیگر میمانم . وقتی که همه دوستان شما به اینجا آمدند ، قطعاً برایتان خواهم نواخت ."

بزودی دوستان و شرکت کنندگان در مراسم ازدواج پیرمرد در کلیسا گرد آمدند . دوستان ثروتمند ویلیام لین بی ، یک سمت کلیسا را پر کردند . مستخدمین و محافظین و مزدوران جنگجوی او نیز در سمت دیگر کلیسا نشستند . آنگاه پدر دختر ، او را به کلیسا آورد . عروس بسیار جوان بود اما چهره‌ای غمیگین داشت .

سپس رابین هود به سوی دیگر کلیسا رفت و روبروی میهمانان قرار گرفت . او گفت : "می‌خواهید برایتان چیزی بنوازم ؟"

ویلیام لین گفت : "بله ، ما به نوای چنگ تو گوش خواهیم داد ."

رابین هود گفت : "اما بهتر است به شیپورم گوش دهید ."

و در شیپورش دمید . بزودی آلن دیل به کلیسا آمد و برای رابین هود تیرها و کمانش را آورد . یاران رابین هود نیز با او به درون کلیسا هجوم آوردند .

در یک چشم برهم‌زدن ، متمردين جنگلی با تیرهایی که در کمان گذاشته بودند ، سراسر کلیسا را به اشغال خود درآوردند .



رابین هود بسوی عروس غمگین رفت. از او پرسید: "آیا میخواهی به همسری ویلیام لین درآئی؟"

او با صدائی غم‌آلود، پاسخ داد: "نه، من به آلن دیل علاقمندم." رابین هود گفت: "اکنون تو در همین کلیسا به عقد ازدواج آلن دیل درمی‌آئی. راهب‌تاک، جلو بیا و مراسم ازدواج این دو نفر را انجام بده." بنابراین، راهب‌تاک با اجرای مراسم ازدواج، آنان را زن و شوهر اعلام کرد. سپس رابین هود به میهمانان گفت: "اینک همه شما می‌توانید به خانه‌هایتان برگردید."

و تا هنگامی که همگی آنها کلیسا را ترک کردند، رابین هود و یارانش، با تیرهایشان بر کمان، در کلیسا مراقب و گوش‌بزنک ایستادند. رابین هود گفت: "حالا همگی به جنگل برمی‌گردیم. آنجا ماریان منتظر ماست و برای همه ما غذا آماده کرده‌است." سپس یک‌به‌یک آنان زندگی جدید را به عروس و داماد تبریک گفتند.



رابین به آلن دیل گفت: "آنها تو را راحت نخواهند گذاشت. به همین دلیل



دیگر نمی‌توانی نزد دوستان و به خانها برگردی. به همراه همسرت با ما به جنگل بیا و از این پس، آنجا زندگی کن.

آلن دیل پاسخ داد: "من به تو گفتم که اگر دختر مورد علاقه‌ام را به من برگردانی، همه عمر برایت کار خواهم کرد. و حالا به قولم وفا دارم."

همسر او نیز افزود: "ما در آینده به کمک تو احتیاج خواهیم داشت. ویلیام لین بی، یکی از دوستان حاکم ناتینگهام است و مسلماً برای دستگیری و کشتن ما



— اگر بتوانند مزدورانشان را به جنگل بخواهند فرستاد .

## ۶- رابین و سه محکوم به مرگ

روزی رابین هود در جنگل قدم می‌زد. زنی را دید که لباسی منظم و خوبی برتن داشت و بسوی او می‌آمد. او بسیار افسرده بنظر می‌رسید. رابین هود به او گفت: "شما چقدر غمگین هستید! علت افسردگی‌تان چیست؟ چه کاری از دستم برای شما برمی‌آید؟"

او گفت: "من سه پسر دارم. سالهاست که پدرشان درگذشته است. بنابراین آنها تنها پناهگاه من هستند. اما حاکم ناتینگهام آنها را دستگیر کرده است و بزودی به دارشان خواهد آویخت. آنها به این دلیل محکوم به مرگ شده‌اند که تعدادی از آهوهای شاه را شکار کرده‌اند."

رابین هود به او گفت: "به خانمات برگرد. من به ناتینگهام می‌روم و اگر بتوانم آنها را نجات خواهم داد."

رابین هود در نزدیکی ناتینگهام، با گدای پیری روبرو شد که لباسی بسیار کهنه و پاره برتن داشت و سراسر باوصله های کوچک و بزرگ، به رنگهای سرخ و سبز و آبی و قهوه‌ای و مشکی پوشیده شده بود.

گدا دستش را بسوی رابین هود دراز کرد و گفت: "چند سکه در راه خدا به من بدهید، آقا."

رابین هود گفت: "بله، من حتماً به تو پول می‌دهم، اما بشرطی که تو کنت را به من بدهی. با سکه طلائی که بتو می‌دهم، می‌توانی برای خودت لباس و غذا بخری."

رابین هود کت زنده گدا را گرفت و آن را روی لباس سبز رنگش پوشید. سپس به پیرمرد گدا دو سکه طلا داد و در حالی که ظاهراً درست مانند یک گدا بود،

بسوی ناتینگهام رفت .

\*\*\*

رابین هود در آنجا ، حاکم ناتینگهام و بیست نفر از مزدورانش را دید . آنها سه مرد جوان را با خود به محل دارمی بردند و بزودی آن سه را در خارج از ناتینگهام به دار می آویختند .

رابین هود خود را جلوی پای حاکم به زمین انداخت .  
حاکم گفت : " از سر راهم کنار برو ، پیرمرد کثیف ! "  
رابین هود گفت : " من بدون انجام هیچ کاری ، از شما پول نمی خواهم . حاضرم آن سه مرد را به دار بیاویزم و جلاد آنها باشم ! "  
حاکم گفت : " آه ، بله . اگر بخواهی می توانی این سه مرد را به دار بزنی بعد از آن ، همه لباسها و پول آنها متعلق به تو خواهد بود . "  
— نه ، من لباسها و پول آنها را نمی خواهم . فقط از شما می خواهم اجازه دهید قبل از اینکه آنها را به دار بزنم ، شیپورم را بصدا درآورم . این کار بمن کمک می کند تا وظیفهام را بهتر انجام دهم . "

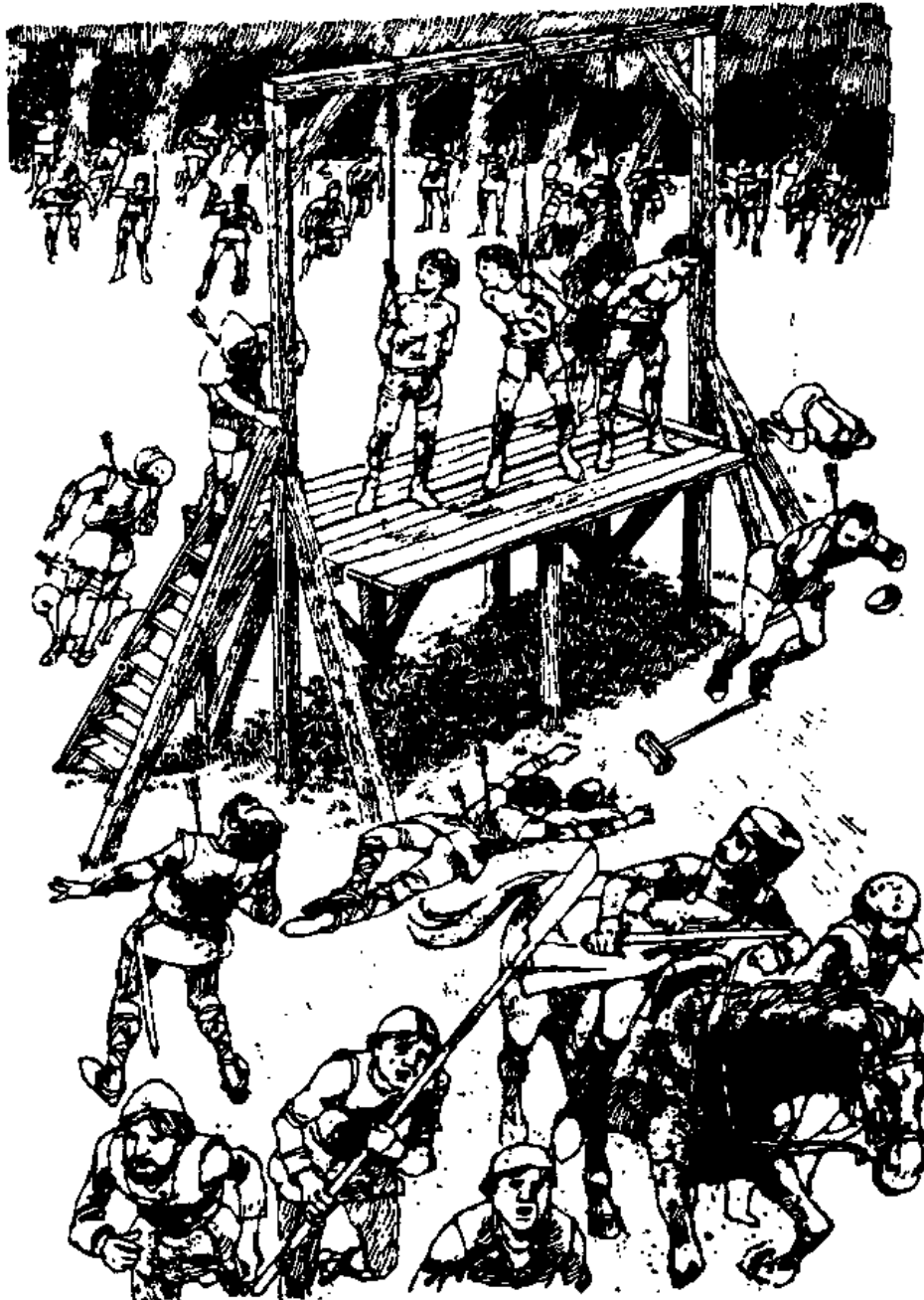
حاکم گفت : " بسیار خوب ، می توانی این کار را بکنی . "  
رابین هود شیپورش را از زیر کت پاره و کهنه اش بیرون آورد و در آن دمید . ناگهان صداها تیر از سوی جنگل بر آنها باریدن گرفت . زره فولادی حاکم او را از مرگ نجات داد . اما دوازده نفر از مزدورانش بر زمین افتادند .

سپس صد نفر از متمربین جنگل در لباس سبز لینکلن ، بسوی تپه دویدند . همه مردم در ناتینگهام این فریاد را می شنیدند : " افراد رابین هود ! افراد رابین هود ! "  
حاکم گفت : " اینها که هستند ؟ این مردها که هستند ؟ به من بگو پیرمرد ! "  
رابین هود گفت : " آنها یاران من هستند و برای بردن من و این سه مرد جوان به اینجا آمده اند . "

سپس رابین هود کت پیرمرد گدا را از تنش درآورد و از آن هنگام بود که حاکم فهمید پیرمرد گدا چه کسی بوده است .

او گفت : " بسیار خوب ، این سه مرد جوان را با خودت ببر . فعلا " آنها نجات

یافت‌ماند . و من هم کاری نمی‌توانم بکنم - البته فقط این بار!  
 بنابراین رابین هود و یارانش آن سه محکوم به مرگ را نجات دادند و با هم  
 از آنجا رفتند . همه آنان با خوشحالی آواز می‌خواندند .  
 حاکم ناتینگهام به قصرش برگشت . او با خود می‌اندیشید " با این مرد و  
 هوادارانش چه می‌توانم بکنم ؟ چه کاری از دستم ساخته است ؟ بهر حال باید  
 چاره‌ای بکنم ! "



## ۷- رابین هود و مرد لحیم گر

حاکم ناتینگهام برای بدام انداختن رابین هود دست بکار شد و رابین هود، خود این را می دانست. او می اندیشید: "حاکم چه نقشای در سر دارد؟ چگونه می خواهد مرا دستگیر کند؟"

بنابراین لباس مبدل پوشید و به سوی ناتینگهام رفت. در سر راهش به ناتینگهام، با مرد لحیم گری روبرو شد. لحیم گر کسی است که با قلع و آهن کار می کند. او سوراخهای ایجاد شده در ظروف آشپزخانه را با کمک قلع و آهن می پوشاند و آنها را دوباره قابل استفاده می گرداند.

مرد لحیم گر جثای درشت و قدی بلند داشت. رابین هود به او گفت: "صبح بخیر. برایم تعریف کن در ناتینگهام چه می گذرد. مردم در آنجا از چه حرف می زنند؟ خبر تازه ای نیست؟"

مرد لحیم گر گفت: "من در جستجوی مردی بنام رابین هود هستم. حاکم این اطلاعیه را در میان مردم پخش کرده است کمی گوید "هرکس رابین هود را دستگیر کند و به نزد حاکم بیاورد، جایزه ای برابر یک صد پوند دریافت خواهد کرد." رابین هود نیز اطلاعیه را خواند. او گفت: "بله، این چیزی است که روی این تکه کاغذ نوشته شده است. یک صد سکه طلا! و این مبلغ قابل توجهی است. فکر می کنم می توانم به شما کمک کنم."

مرد لحیم گر گفت: "به من بگو، چطور می توانم این شخص، رابین هود را پیدا کنم؟"

— "بامن به ناتینگهام بیا! رابین هود را آنجا خواهی دید."

از اینرو، رابین هود و مرد لحیم گر راهی ناتینگهام شدند، آنها به میهمانخانه ای

رفتند و با هم خوراکی خوردند . مردلحیم گر راه زیادی را طی کرده بود و بسیار خسته بنظر میرسید . هوای آنروز بسیار گرم بود و مردلحیم گر بعد از صرف غذا ، به خواب فرو رفت . آنگاه رابین هود اطلاعیه حاکم را از دست او بیرون آورد ، همه پولش را برداشت و از آنجا رفت .

\* \* \*

سرانجام مردلحیم گر از خواب برخاست . او فریاد زد : " اطلاعیه حاکم را از دستم در آورده است و بدتر از آن ، همه پولم را از دست داده ام . "

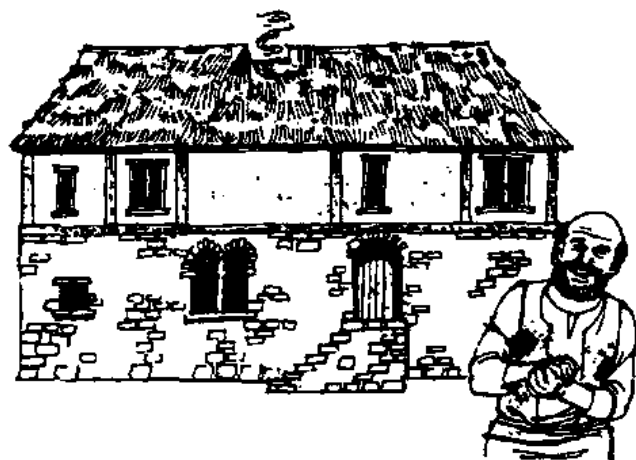
سپس میهمانخانه دار پاسخ داد : " دوست همراه تو رابین هود بود . لطفا " برای غذائی که خورده اید ، ده پنس به من بپردازید . "

— " من دیگه هیچ پولی ندارم و نمی توانم به شما ده پنس بپردازم . رابین هود همه پولهای مرا با خود برده است . او را مجبور خواهم کرد که پولم را به من پس بدهد . شما نمی دانید کجا می توانم او را پیدا کنم ؟ "

میهمانخانه دار جواب داد : " بایدا و رادر جنگل شروود جستجو کنی . آن جایی است که او آهوهای شاه را شکار می کند و در همانجا نیز با هوادارانش بسر می برد . " بنابراین مردلحیم گر به جنگل رفت و رابین هود را در آنجا یافت .



او فریاد زد: "ها! بالاخره تو را پیدا کردم!"  
و با چوبدست بلندی که به همراه داشت، با رابین هود به جنگیدن پرداخت.  
مردلحیم گر جنگجوی خوبی بود و رابین هود تا آن روز با کسی به سرعت و مهارت  
او ننگیده بود. رابین هود، خود نیز در مبارزه با چوبدستی، مهارتی زیادی داشت و  
بارها و بارها توانست ضربات سنگینی بر سر مردلحیم گر فرود آورد.  
اما مردلحیم گر با خنده می گفت: "ها، ها! هیچ چیز توی کله من نیست. هر  
قدر دلت می خواهد می توانی به آن ضربه بزنی!"  
مردلحیم گر، در استفاد از چوبدستی، ماهرتر از رابین هود بود. رابین هود پاهایش  
را به سرعت حرکت می داد و از دریافت ضربات چوبدستی او، جان بدر می برد. اما  
سرانجام ضربهای محکم بر گوش او فرود آمد و رابین هود به زمین افتاد.



مردلحیم گر روی رابین هود ایستاد، او گفت: "حالا اطلاعاتیه، حاکم و پولم را به  
من پس بده! و بعد تو را به آن درخت به دار خواهم زد."  
رابین هود گفت: "تو جنگجویی ماهرتر از من هستی. و من در این مبارزه  
شکست خورده ام. اجازه بده برای آخرین بار، شیپورم را بصدا درآورم."  
و او در شیپورش دمید. جان کوچیکه و ویل اسکارلت، دوان دوان بسویش  
آمدند.



رابین هود گفت: "این مرد لحیم‌گر با من جنگیده و مرا شکست داده است الان می‌خواهد مرا به آن درخت به دار آویزد."

جان کوچیکه گفت: "اواندامی بزرگتر از تو دارد و سنگین وزن تر است. بنابراین، من با او خواهم جنگید."

رابین هود گفت: "نه! ما دیگر با او نخواهیم جنگید. این مرد لحیم‌گر، انسان خوبی است و با او مبارزهای عادلانه داشته‌ام. از او کینهای بدل ندارم. از اینکه یکی از یاران ما باشد، بسیار خوشحال خواهم شد."

جان کوچیکه پرسید: "خوب، لحیم‌گر، جواب تو به این پیشنهاد چیست؟ مرد لحیم‌گر به ظاهر جنگجویانه و دلیر جان کوچیکه نگاه کرد. از رفتار آنان خوشش آمد و پاسخ داد: "این جنگل جای قشنگی است و مردان ساکن آن، انسانهای شجاعی هستند. بنابراین ترجیح می‌دهم از این پس باشما زندگی کنم و باشما خواهم آمد."

و اینگونه بود که مرد لحیم‌گر نیز یکی از یاران رابین هود شد.

## ۸- رابین هود و شوالیه فقیر

در گذشته شوالیه‌ها جنگجویان دلیری بوده‌اند. آنها به ازای خدمات نظامی که انجام می‌دادند، در قصر زندگی کرده و مقدار زیادی زمین داشته‌اند. بیشتر شوالیه‌های نورمن، صاحب مبالغ هنگفتی پول هم بوده‌اند.

روزی رابین هود و چند نفر از یارانش زیر درختی، در جنگل نشسته بودند. جان کوچیکه گفت:

او می‌تواند با ما غذا بخورد و بعد برای ناهاری که همگی خورده‌ایم، از او پول خواهیم گرفت.

جان کوچیکه و میج تیرها و کمانشان را برداشتند و بسوی جاده‌ای که از کنار جنگل می‌گذشت، رفتند. آنها خود را پشت تنه درختی مخفی کردند و به انتظار ایستادند.

بعد از گذشت اندک زمانی، شوالیه‌ای را دیدند. او ظاهری بسیار غمیگن داشت، براسب پیر و کندروئی سوار بود و لباسهائی بسیار کهنه و فرسوده برتن داشت.

جان کوچیکه به طرف او رفت و گفت: "رهبر ما از شما تقاضا دارد که با ما بیایید و به همراه او ناهار بخورید."

شوالیه پرسید: "رهبر شما کیست؟ چه کسی از من تقاضا دارد با او ناهار بخورم؟ نام او چیست؟"

— نامش رابین هود است."

شوالیه گفت: "آه! در مورد او خیلی چیزها شنیده‌ام. او مرد خوبی است. پس با شما خواهم آمد."

جان کوچیکه و میج ، شوالیه را به محل رابین هود هدایت کردند .  
 رابین هود گفت : "از دیدن شما بسیار خوشحالم ، بیائید و با ما غذا بخورید ."  
 از اینرو ، همگی آنان به خوردن ناهار مشغول شدند . غذا بسیار عالی بود .  
 ماریان و همسر آلن دیل آهوئی را که از جنگل و مرغابی هائی را که از رودخانه شکار  
 شده بود ، به نحو خوبی پخته بودند . همه غذاها خوب و خوشمزه بودند .

\* \* \*

شوالیه گفت : " مدت زیادی بود که ناهاری به این خوبی نخورده بودم ."  
 رابین هود گفت : " اکنون باید از شما خواهش کنم که پول غذا را بپردازید .  
 من مرد فقیری هستم و نمی توانم هزینه خوراک یک شوالیه را بپردازم ."  
 شوالیه گفت : " من پولی ندارم که بپردازم . همه پولی را که با خود دارم  
 فقط بیست پنس است و می بینید که نمی توانم پول خوراکی را که خورده ام به شما  
 بدهم ."

رابین هود گفت : " بسیار خوب ، اگر حرف شما درست باشد . من هم پولی از شما  
 نمی خواهم . جان کوچیکه ، برو نگاه کن ببینیم آیا همه پول این شوالیه بیست  
 پنس است ؟"

جان کوچیکه پول شوالیه را از درون کیف پول او بیرون آورد و آن را به  
 رابین هود نشان داد . تنها مبلغ بیست پنس در آن وجود داشت .  
 رابین هود پرسید : " چرا شما اینقدر بی پول هستید ؟ و لباسهای کهنه برتن  
 دارید و بر اسب پیری سوار شده اید ؟ چرا اینقدر فقیرید ، در حالی که بیشتر شوالیه ها  
 ثروت زیادی دارند ؟"

شوالیه پاسخ داد : " من همه ثروتم را از دست دادم زیرا پسر من به جنگیدن  
 بسیار علاقه داشت . او در مبارزه های ، شوالیه دیگری را کشت . البته نمی خواست  
 مبارزه اش به مرگ او بیانجامد . آنها با هم دوست بودند . اما در مبارزه ای که  
 داشتند ، پسر من او را زخمی کرد و این باعث مرگش شد . به این دلیل ، مجبور شدم  
 مبلغ هنگفتی پول بپردازم . هر چه داشتم فروختم و به آنها دادم . علاوه چهارصد  
 پوند از ویلیام لین بی قرض گرفتم که باید این مبلغ را تا فردا به او پس بدهم . اگر

نتوانم این پول را به او بپردازم ، او می تواند خانه و زمین هایم را نیز از من بگیرد ."  
رابین هود پرسید : "آیا شما دوست یا آشنائی ندارید که بتواند کمکتان کند ؟"  
- "وقتی که ثروتمند بودم ، دوستان زیادی داشتم ، اما حالا که پولی ندارم  
حتی یک دوست هم برایم نمانده است ."

رابین هود به جان کوچیکه گفت : "کیف پولمان را بیاور ."  
جان کوچیکه کیف پول را نزد رابین هود آورد . او چهار صد پوند از آن برداشت  
و گفت : "ما این پول را از افرادی گرفته ایم که بسیار ثروت دارند . حالا که توبه



آن احتیاج داری پول را بمتو می دهیم . برو و بدهیات را به ویلیام لین بی بپرداز .  
با این کار زمین و خانمات را از دست نخواهی داد ."  
سپس میچ با مقداری پارچه آمد و گفت : "لباسهای شما خیلی کهنه اند . با این  
پارچه می توانید برای خودتان لباس تمیزی بدوزید ."  
ماریان گفت : "و اسب شما هم خیلی پیر است . باید اسب خوب و جوانی  
داشته باشید . و به جان کوچیکه گفت که اسب خوبی برای شوالیه بیاورد ."

شوالیه بر اسب سوار شد . رابین هود ، ماریان و همه یارانشان ، شوالیه را تا جاده همراهی کردند .

شوالیه گفت : "همیشه کارهای نیک و مهربانی‌های شما را بیاد خواهم داشت. روزی نزد شما برمی‌گردم و خوبی‌هایتان را جبران می‌کنم ."

رابین هود گفت : "همیشه سعی کن همینطور که ما به تو کمک کرده‌ایم ، به دیگران کمک کنی ."

## ۹- شوالیه و زمیندار ثروتمند

شوالیه، سوار بر اسب جدید و راهوارش، از جنگل سوی خانهاش رفت، او با خود می‌اندیشید "فردا صبح به قصر ویلیام‌لین بی‌می‌روم و چهار صد پوند او را پس می‌دهم، مسلماً ویلیام خوشحال خواهد شد که دیگر مجبور نیست خانه و زمین‌های مرا بگیرد."

ویلیام‌لین بی مردی بسیار ثروتمند و بسیار بدطینت، کلیسای لین بی در اراضی او قرارداد داشت و او کشیش کلیسای لین بی را وادار میکرد که در کارها به او کمک کند. کشیش خواندن و نوشتن می‌دانست، اما ویلیام‌لین بی از سواد خواندن و نوشتن بی‌بهره بود.

ویلیام‌لین بی بسیار خوشحال بود. او به کشیش گفت: "شما آن شوالیه را که چهار صد پوند از من بعنوان قرض گرفت، بیاورید؟ او باید فردا به اینجا بیاید و چهار صد پوند مرا پس بدهد. اگر تا فردا پول مرا نپردازد، خانه و زمینهای او را خواهم گرفت. اینطوری خیلی خوب می‌شود! خیلی خیلی خوب میشود!"

کشیش مرد خوبی بود. او گفت: "اگر شوالیه همه زمین‌ها و خانهاش را از دست بدهد، برایش بسیار بد خواهد شد."

ویلیام پاسخ داد: "درست است! برای او بد خواهد شد، اما برای من بسیار عالی است!"

★ ★ ★

روز بعد، ویلیام‌لین بی در تالار قصرش، پشت میزی نشسته بود. او با خوشحالی زیاد به ثروتی می‌اندیشید که بزودی صاحبش می‌شد. غذاهای خوشمزه زیادی، سراسر میز را پوشانده بود. او گفت: "ها، ها، ها! امروز صاحب خانهای بزرگ و مقدار

زیادی زمین خواهم شد . "

پیشخدمتی وارد تالار شد و گفت : "شوالیه‌ای بیرون ایستاده است و میخواهد با شما حرف بزند . "

ویلیام لین بی از این خبر خوشحال نشد . اما کمی بعد با خود اندیشید .  
حتما "او نتوانسته است پول مرا فراهم کند . حالا آمده است که بگوید لطفا " یک روز دیگر - یا دو روز - یا یک هفته - یا یک ماه دیگر به من مهلت دهید . " اما من به او وقت نخواهم داد - حتی یک روز ! "

سپس به پیشخدمت گفت : " شوالیه را به تالار بیاور . "  
کشیش مهربان گفت : " لطفا " خانه و زمین‌های او را نگیرید . کمی باو وقت بدهید . "

ویلیام لین بی گفت : " نه او باید همین امروز پول مرا پس بدهد ! "

★ ★ ★

شوالیه به تالار آمد . چهره‌اش غمگین بود . او گفت : " ویلیام لین بی ، لطفا " کمی به من وقت بدهید - فقط کمی وقت بدهید . "

ویلیام گفت : " نه ! من حتی یک روز هم به تو مهلت نخواهم داد . همین امروز تا قبل از غروب آفتاب ، باید پولم را به من برگردانی . اگر امروز بدهی‌ات را به من نپردازی ، همه زمین‌ها و خانه تو ، از آن من خواهد شد ! "

کشیش مهربان گفت : " آه ! اینقدر برایش سختگیری نکنید ! "

شوالیه بسوی ویلیام لین بی رفت ، نزدیکش ایستاد و به او نگاه کرد .

- " وقتی که چهار صد پوند به من قرض می‌دادی ، فکر کردم که تو مردی خوب

و یک دوست هستی . اما اکنون به من ثابت شد که توفقط به منافع خودت فکر می‌کنی .

فهمیدم که تو انسان پاک و یک دوست نیستی . "

او کیفی را که با خود آورده بود ، باز کرد و چهار صد پوند از داخل آن برداشت .

سپس گفت : " بگیرید ! اینهم چهار صد پوند شما ! "

کشیش گفت : " آه ! خیلی خوب شد ! دیگر می‌توانید خانه و زمین‌هایتان را

برای خود نگهدارید . بسیار عالی است ! "

شوالیه از قصر ویلیام بیرون رفت و بسوی خانه شرفت . همسر او در مدخل خانه ایستاده بود .  
او گفت : "آیا همه زندگی خود را از دست داده ایم ؟ باید خانه و زمین هایمان را به ویلیام لین بی تحویل دهیم ؟"  
شوالیه با خوشحالی فریاد زد : "نه ! رابین هود به من پول داد . امروز باید برای نجات خانه و زمین هایمان از رابین هود تشکر کنیم ."





او با خوشحالی دست همسرش را گرفت و به داخل خانه رفتند .

## ۱۰- رابین هود و یکی از ثروتمندان نورمن

رابین هود چهارصدپوند به شوالیه فقیر داد تا بدھیش را به ویلیام لین بی  
بپردازد و شوالیه گفت: یک روز نزد شما برمیگردم و خوبیهایتان را جبران خواهم  
کرد.

از آن پس شوالیه با کوشش تمام کار کرد و پول پس انداز نمود. سرانجام توانست  
چهارصدپوند ذخیره کند. او و چند نفر از رعایایش چهارصد کمان ساختند و همسر  
شوالیه و مستخدمینش چهارصد تیر فراهم کردند.  
سپس شوالیه راهی جنگل شروود شد تا چهارصدپوند و چهارصدتیر و چهارصد  
کمان را به رابین هود بدهد.

در آن روز، سه تن از یاران رابین هود تیرها و کمانشان را برداشتند و به  
جاده کنار جنگل آمدند. آنها جان کوچیک، میج و ویل اسکارلت بودند. جان کوچیک  
گفت:

— "ممکن است در جاده با مرد ثروتمندی روبرو شویم. باید بفهمیم چگونه  
ثروتش را بدست آورده است. اگر با غارت اموال مردم پول فراوان اندوخته باشد،  
او را به نزد رابین هود خواهیم برد."

سپس جان کوچیک یکی از نورمن ها را دید که از جاده می گذشت. او همراهان  
زیادی با خود داشت. مردی دهنه یک اسب را گرفته و اسب های او را راهنمایی  
میکرد. صندوق های بزرگی را بر پشت اسب ها گذاشته و به جایی می بردند.  
جان کوچیک و میج و ویل اسکارلت در جاده ایستادند. تیرها و کمانشان آماده  
شلیک بود.

جان کوچیک به مرد نورمن گفت: "اگر نزدیکتر شوی، شلیک خواهیم کرد."

مرد نورمن در جایش ایستاد .

جان کوچیکه گفت : " ما از شما تقاضا داریم با رهبرمان و با ما غذا بخورید . "



مرد نورمن پرسید : " رهبر شما کیست ؟ "

— " رهبر ما رابین هود است و ما هواداران او هستیم . "

مرد نورمن گفت : " آه ! او متمریدی گردنکش و بسیار بد است . "

جان کوچیکه گفت: "نه! رابین هود انسانی پاک و شریف است. او در این نزدیکی در جنگل زندگی می‌کند و دوست دارد مردم را برای ناهار دعوت کند."

\* \* \* \* \*

پیشخدمتهای مرد نورمن از رابین هود می‌ترسیدند، به همین دلیل، پابه‌فرار گذاشتند. تنها سه نفر باقی ماندند. دوتن از مستخدمین و مرد جلو دار اسبها. جان کوچیکه آنها را به جنگل، نزد رابین هود برد. رابین هود پرسید: "این مرد کیست؟ آیا برای صرف ناهار با ما، به اینجا آمده است؟"

جان کوچیکه پاسخ داد: "این مرد یکی از نورمن‌هاست. ما با او در جاده روبرو شدیم. این دو نفر مستخدمین او هستند. مستخدمین دیگر نیز فرار کردند. و مرد دیگری هم اینجا است که اسبها را راهنمایی میکند." رابین هود گفت: "از دیدن شما خوشحالم."

مرد نورمن جوابی نداد. رابین هود گفت: "شما حرف نمی‌زنید! نمی‌گوئید "متشکرم". اما با ما غذا خواهید خورد."

رابین هود شیپورش را بصدادرا آورد. صدنفر از یارانش، در لباسهای سبز لینگن، گرد او حلقه زدند.

ماریان برای مرد نورمن آب آورد و او دستهایش را شست. آهویی بزرگ و چاق روی آتش کباب می‌شد.

رابین هود به مرد نورمن گفت: "کنار آتش بنشینید." آنروز مرد نورمن غذائی خوب و خوشمزه خورد. او از غذا بسیار خوش آمد و در خوردن افراط کرد.

هنگامی که همگی آنها غذایشان را خوردند، رابین هود گفت: "شما به همراه خود تعدادی اسب دارید که بر پشتشان صندوق‌هایی گذاشته شده است. چه چیزی در این صندوق‌ها وجود دارد؟ آیا مقدار زیادی پول در آنهاست؟" مرد نورمن عجولانه گفت: "آه، نه! من مرد فقیری هستم و فقط پانزده پوند

و نه بیشتر، پول دارم. آن صندوق‌ها را باز نکنید. پول من در این کیف است — نگاه کنید! فقط پانزده پوند است."

— "بسیار خوب، اگر شما فقط پانزده پوند داشته باشید، مرد فقیری هستید و ما به شما پول خواهیم داد."

جان کوچیکه همه صندوق‌ها را باز کرد و پولهای درون آنها را بیرون آورد. او کتش را روی علفها پهن کرد و پولها را روی آن انداخت، سپس گفت:

— "هشتصد پوند. و، اگر پانزده پوند هم در آن کیف کوچک داشته باشد، مجموعاً هشتصد و پانزده پوند پول دارد."

★ ★ ★

رابین هود گفت: "من این پولها را به تو نخواهم داد. باید همه پولها را به ما بدهی و ما تمام آن را به فقرا برمی‌گردانیم. نورمن خوب و نیکوکار، از محبت و کمکی که به فقرا می‌کنی، متشکرم! این کار تو آنها را خیلی خوشحال می‌کند. و تو هم باید بگوئی "بخاطر غذای خوبی که به من داده‌اید. متشکرم." و بعد اجازه می‌دهیم از اینجا بروی."

سپس مرد راهنمای اسب‌ها، که یک ساکسون بود، چنین گفت:

— "این پول از دسترنج فقرا اندوخته شده است و حالا به صاحبان اصلیش برمی‌گردد. خیلی خوشحالم که می‌بینم سرانجام حق به حقدار میرسد."

بعد از آن، مرد نورمن با دو مستخدم و اسبهایش و — صندوق‌های خالی به راه خود ادامه دادند. اما این بار، بجای اینکه فکر پولهای درون صندوق‌ها روح نورمن را شاد گرداند، صندوقهای خالی، مایه آزارش بودند. مرد ساکسون راهنمای اسب‌ها نیز، در جنگل، نزد هواداران رابین هود باقی ماند.

کمی بعد از این ماجرا، شوالیه و همراهانش از لابلای درختان پدیدار شدند. رابین هود گفت: "از دیدن شما بسیار خوشحالم، شوالیه. علت آمدن شما به اینجا، چیست؟"

— "برگشتم تا چهارصد پوندي را که به من دادید شما پس بدهم."

— "چند لحظه پیش، یک نورمن مهربان هشتصد پوند بما پول داده است."

بنابراین ، جناب شوالیه ، شما می‌توانید چهار صد پوند را نزد خود نگهدارید .  
آن را صرف کمک به فقرای اطراف خانمتان کنید . اما آنهمه تیروکمان برای چیست؟  
آنها بهترین تیرها و کمان‌هایی است که تاکنون دیده‌ام . "

شوالیه گفت : " این هدیمای از جانب من برای شماست . این راهی برای  
ابراز تشکر و قدردانی از کمک شماست . همسر من با کمک مستخدمین تیرها را ساخته‌اند  
و من و رعایا هم کمان‌ها را تهیه کرده‌ایم . "

رابین هود گفت : " آن مرد نور من فراموش کرد بخاطر غذائی که نزد ما خورد ،  
از ما تشکر کند . اما شما و همسرتان تشکر از کمک ما را بخاطر داشته‌اید و بسیار خوب  
هم تشکر کرده‌اید . لطفاً " هرگاه به کمک ما احتیاج داشتید ، به ما سر بزنید . "

## ۱۱- رابین و دوراهب

درجهان راهبان خوب و نیکوکار، بسیارند. آنان همانند مردمان فقیر، زندگی ساده‌ای دارند و به نیازمندان کمک می‌کنند. اما در این میان، بعضی از راهبان، انسانهای پاک و از خودگذشت‌های نیستند. آنها از مردم پول می‌گیرند و فقط به فکر منافع خودشان هستند.

روزی رابین هود لباسی فقیرانه برتن کرد و بسوی جاده‌کنار جنگل رفت. کمی بعد دوراهب را دید که سوار بر اسب، به طرف او می‌آمدند.

رابین هود دستش را بلند کرد و گفت: "من راه درازی را طی کرده‌ام و چیزی برای خوردن ندارم. لطفاً مقداری پول به من بدهید تا برای خود غذائی تهیه کنم." یکی از راهبان که مردی بسیار چاق و جوانتر بود، گفت: "خیلی متأسفم که نمیتوانیم به تو کمک کنیم. در این لحظه ما هیچ پولی نداریم. حتماً" میدانی که عده‌ای از متمردين، مردم را در این جاده لخت می‌کنند. ما هم امروز صبح به آنها برخوردیم و آنها که همگی لباسهائی برنگ سبز لینگن برتن داشتند، همه پولهای ما را بزور گرفتند."

اما رابین هود میدانست که آنروز، یارانش از این دوراهب پولی نگرفته‌اند. او گفت: "اصلاً پول ندارید؟ آه، اینکه خیلی بد است. من در مقابل خود دو مرد خوب و راستگو می‌بینم که اصلاً پولی ندارند! حتی یک سکه هم ندارند که غذائی بخرند و شکم خود را سیر کنند و یا به فقیری کمک کنند. این باعث کمال تأسف است."

راهب مسن‌تر، مردی لاغر بود و بینی دراز و قرمز و صورتی بسیار قرمز داشت. او گفت:

— "از این مرد خوشم نمی‌آید . باید به راهمان ادامه دهیم ."



و با این حرف ، دو راهب بسرعت اسبشان را راندند و از جلوی رابین هود دور شدند . اما رابین هود ، دونده خوبی هم بود : او با سرعت آنها را تعقیب کرد به آنها رسید و وادارشان کرد از اسب پیاده شوند .  
— "شما دونفر می‌گوئید که حتی یک سکه پول هم ندارید . بنابراین ما سه نفر ،



زیر درختی می‌نشینیم و هر سه دعا می‌کنیم که خداوند به ما پول بدهد. بعد خواهیم دید که کدام یک از ما دعایش مستجاب شده است."

دو مرد راهب فهمیده بودند که رابین هود بخوبی طرز استفاده از چربدستش را میداند. از اینرو، پذیرفتند که هر سه زیر درختی بنشینند و دعا کنند.

★ ★ ★

کمی بعد، راهب مسن‌تر از جایش بلند شد و گفت: "من اینکار را نخواهم کرد و می‌روم که سوار اسبم شوم."

رابین هود گفت: "سرجایت بنشین! باید همان کاری را که گفتم انجام بدهی! و راهب سرجایش نشست.

بعد از یک ساعت، رابین هود گفت: "حالا دیگر باید بلند شویم و ببینیم دعای کدامان مستجاب شده است. بعد هر چه پول در جیب‌هایمان بود، به سه قسمت تقسیم خواهیم کرد و هر کدام، یک قسمت آن را برمی‌داریم."

راهب جوان‌تر گفت: "چرا مجبوریم چنین کاری بکنیم؟" رابین به او نگاهی کرد.

— "شما گفتید که همه پولتان را از دست داده‌اید. حالا اگر دعا‌های شما مقداری پول به جیب‌هایتان آورده باشد، معلوم می‌شود که خواسته شما برآورده شده و مسلماً خوشحال خواهید شد به فقیری کمک کنید.

راهب پیر گفت: "از ما چه می‌خواهی؟ زودتر بگو ما باید چکار کنیم؟ و فوراً آن کار را خواهیم کرد."

— "دستان را به جیب‌تان ببرید و ببینید آیا هیچ پولی در آن یافت می‌شود؟

آنها دستان را به جیب‌شان بردند و کمی بعد، هر دو دستان را بیرون آوردند.

راهب جوان گفت: "حتی یک سکه هم در جیبم نبود."

راهب پیر گفت: "اصلاً هیچ پولی در جیبم یافت نمی‌شود."

رابین هود نیز دستش را در جیبش کرد و گفت: "نه، حتی یک سکه هم نیست. حالا

برای اینکه کاملاً مطمئن شوید، دستان را داخل جیب من کنید."

سپس رابین هود گفت: "و من هم دستم را به جیب شما می برم." او ابتدا جیب راهب جوان را جستجو کرد.

— "آه! آه! اینجا یک کیف پراز پول است! اما شما فکر میکردید که اصلاً پولی ندارید! درحالی که دعایتان، اینهمه پول به جیبتان آورده است!"

سپس رابین هود دستش را به داخل جیب راهب پیرتر برد و کیف پول بزرگی نیز از درون آن بیرون آورد.

— "من به شما گفتم که برای پولدار شدن دعا کنید و حالا می بینیم که در اثر این دعاها مقداری پول عایدتان شده است، پس، بیائید همه پولها را روی هم بریزیم و به چهار قسمت مساوی تقسیم کنیم."

راهب جوان گفت: "چهار قسمت؟ تو که قبلاً" گفتی به سه قسمت!"

رابین هود گفت: "یک قسمت برای شما، یک قسمت برای دوست شما. یک قسمت برای من و یک قسمت هم برای فقرا."

راهب گفت: "اما فقرا که اینجا نبودند. آنها که دعا نکرده اند!"

— "فقرا همیشه با ما هستند و آنان همیشه به پول احتیاج دارند. اکنون می توانید به راهتان ادامه دهید و مقداری غذا برای خود بخرید و ..."

دو راهب گفتند: "و دیگر چه؟"

— "و همیشه بیاد داشته باشید که مقداری از پولتان را به فقرا بدهید."

## ۱۲- چگونه رابین هود، ویل استوتلی را از مرگ نجات داد ؟

ویل استوتلی یکی از یاران رابین هود بود. او گاهی اوقات، برای خریدن مایحتاج افراد گروه، به همراه چند نفر دیگر، به ناتینگهام می‌رفت، آنان لباس سبز لینکن متمر دین را نمی‌پوشیدند، بلکه برای رفتن به شهر، به لباس کشاورزان یا کارگران در می‌آمدند. اما یک روز، شخصی در ناتینگهام، ویل استوتلی را دید او را شناخت. این شخص به قصر حاکم رفت و موضوع را با او در میان گذاشت. حاکم عده زیادی از مزدورانش را به شهر فرستاد و آنان ویل استوتلی را دستگیر کرده و به قصر حاکم بردند.

همراهان دیگر ویل استوتلی از ناتینگهام خارج شدند و بسرعت به جنگل برگشتند.

آنان به رابین هود گفتند: "مردان حاکم، ویل استوتلی را دستگیر کرده و بزودی او را به دار می‌آویزند."

رابین هود همه یارانش را فراخواند.

او به آنان گفت: "هرچه تیرو کمان دارید با خود بردارید و شمشیرهایتان را هم فراموش نکنید. ما باید برای نجات ویل استوتلی از چنگ حاکم، دست به کار شویم."

ماریان به هریک از آنان کیسه‌ای پر از غذا داد.

هنگامی که آنان به قصر حاکم نزدیک شدند، رابین هود گفت:

— "ما باید امشب را در این جنگل بگذرانیم و خود را از دید همه مخفی کنیم.

به هیچ وجه نباید به قصر حاکم نزدیک تر شویم. هیچ سروصدائی نکنید، آوازی نخوانید و آتشی برپا نکنید!

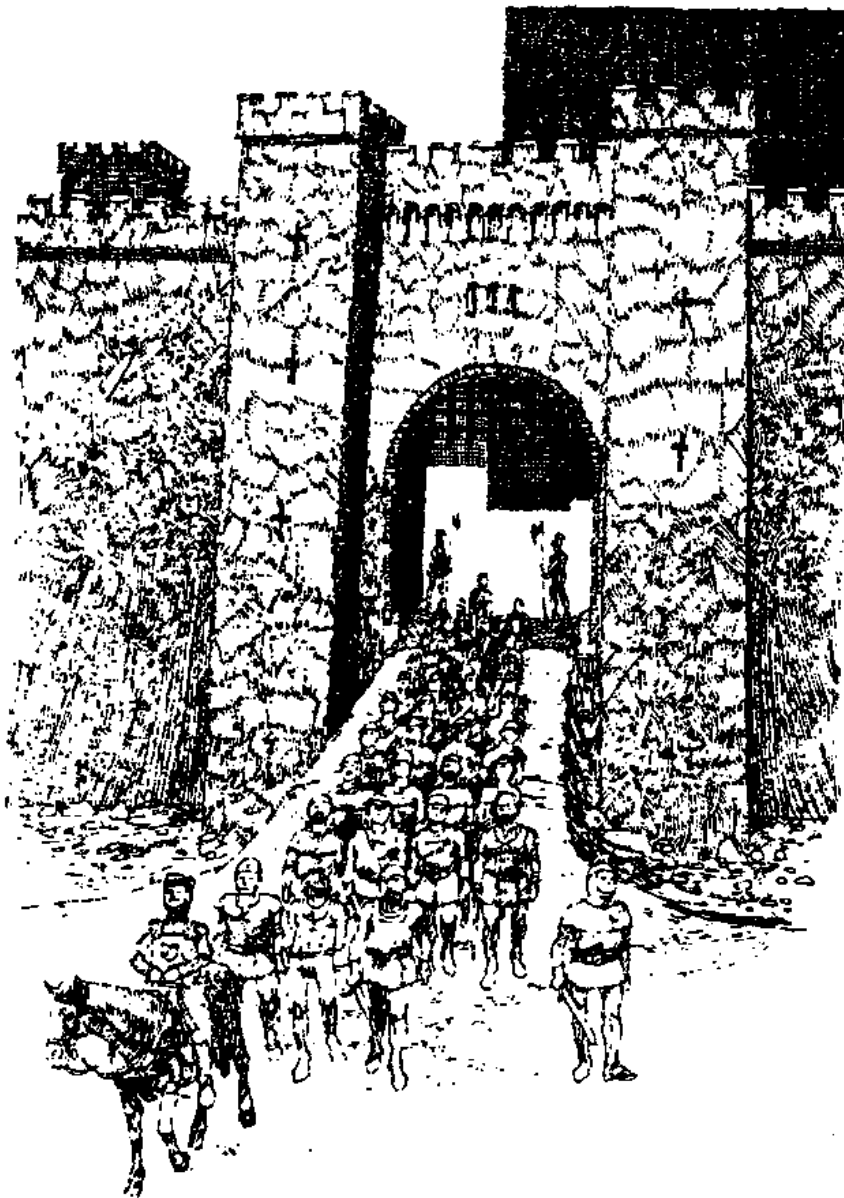
بنابراین همه مردان روی علف‌ها نشستند، خوراکی خوردند و همانجا خوابیدند. روز بعد، هنگامی که سپیده دمید، همه آنان به قصر حاکم خیره شدند. هیچکس از آن بیرون نمی‌آمد. سرانجام، رابین هود مشاهده کرد که در کوچکی باز می‌شود. کشیشی از آنجا بیرون آمد. او مردی بسیار چاق و درشت اندام بود. رابین هود گفت: "میج، تو برو و در مورد ویل استوتلی از کشیش سئوالاتی بکن."

میج کت سیاه و کهنمای پوشید و بسوی کشیش رفت. او گفت: "شما می‌توانید در مورد ویل استوتلی خبری به من بدهید؟" کشیش گفت: "بله، حاکم و مردانش دیروز او را دستگیر کرده‌اند و تا یک ساعت دیگر او را به دار خواهند زد. ایکاش رابین هود به اینجای می‌آمد و او را نجات می‌داد، اما متأسفانه دیگر وقتی نمانده است. حاکم مرد پستی است اما رابین هود برای کمک به فقرا کارهای نیک زیادی انجام داده است. او و یارانش انسانهای خوبی هستند." میج پرسید: "اگر رابین هود همین نزدیکی‌ها باشد، چه خواهید کرد؟" — "هر کمکی از دستم برآید، برایش انجام خواهم داد."

★ ★ ★

میج گفت: "با من بیایید." و کشیش را نزد رابین هود برد. رابین از او پرسید: "اگر ما برای نجات ویل بسوی آنها هجوم آوریم، حاکم و مزدورانش چه خواهند کرد؟" کشیش پاسخ داد: "آنها بمحض دیدن شما، ویل استوتلی را خواهند کشت و بسرعت به داخل قصر عقب نشینی خواهند کرد." رابین هود به کشیش گفت: "شما مردی درشت اندام هستید، یعنی تقریباً به اندازه جان کوچیکه. بنابراین لباستان را به او بدهید و کمک کنید ظاهری چون شما داشته باشد."

از اینرو، جان کوچیکه لباسهای کشیش را برتن کرد. در بزرگ قصر حاکم باز شد. ابتدا حاکم از آن بیرون آمد. سپس ویل استوتلی



و پشت سرش مزدوران حاکم ، با شمشیرهایشان در دسب ، از آنجا خارج شدند . آنها حدود چهل نفر بودند . همگی به بالای تپه‌ای رفتند که قرار بود ویل استوتلی را آنجا به دار بیاویزند .

جان کوچیکه بطرف ویل استوتلی رفت . او به مزدوران حاکم گفت :  
 - " کنار بروید ، از او فاصله بگیرید ، نباید به مردی که اینک آخرین کلماتش را با پرودگار در میان می‌گذارد ، اینقدر نزدیک بایستید . "

همه آنها از او فاصله گرفتند . اما تنها یکی از مزدوران حاکم که همچنان شمشیرش را در دست می فشرد ، نزدیک ویل استوتلی ایستاد . سپس ، ناگهان جان کوچیکه شمشیر این مزدور حاکم را از دستش بیرون آورد و آن را به ویل استوتلی سپرد . خود نیز شمشیر بلندش را از زیر لباس کشیشی بیرون کشید .



او فریاد زد: "اکنون با هم می‌جنگیم!"

ویل و جان کوچیکه پشت به پشت یکدیگر ایستادند. مزدوران حاکم از هر طرف، بسویشان هجوم آوردند. اما ویل و جان کوچیکه، در استفاده از شمشیر بسیار ماهر بودند. وقتی که شمشیرها سینه‌ها را می‌شکافتند و به هم می‌خوردند، سر و صدای زیادی ایجاد می‌شد. ضربات مهلکی بر دستها و پاها می‌زد و حاکم فرو می‌آمد و برخورد شمشیر آنان با کلاه‌خودهای مزدوران، غوغای بی‌نظیری را بوجود می‌آورد.

جان کوچیکه، هنگامی که شمشیرش به پهلوی یکی از مزدوران می‌خورد، فریاد برآورد: "زنده‌باد رابین هود!"

و ویل استوتلی، مزدور دیگری را به زمین انداخت و فریاد زد: "زنده‌باد رابین هود!"

آنان چنان خوب می‌جنگیدند که حاکم و مزدورانش متوجه بیرون آمدن رابین هود و افراد گروهش از جنگل نشده بودند. سپس، ناگهان تیرهای متمردين جنگلی بر سر آنها باریدن گرفت.

حاکم و ده نفر از مزدورانش، پا به فرار گذاشتند و به داخل قصر، عقب‌نشینی کردند. رابین هود و بیست نفر از یارانش، آنها را تعقیب کردند، اما موفق نشدند آنها را دستگیر کنند. جسد بیجان سی نفر از مزدوران حاکم نیز بر فراز تپه، باقی ماند.

رابین هود و یارانش، باتفاق ویل استوتلی به جنگل برگشتند.

## ۱۳- چگونگی رابین هود با حاکم ناهار خورد و چگونگی حاکم میهمان رابین شد؟

روزی رابین هود با مردی روبرو شد که یک گاری را در جلوی خود هل میداد.  
او گفت :

— " در این گاری چمداری؟ "

— " گوشت . من قصاب هستم و می‌خواهم به ناتینگهام بروم تا این گوشت‌ها  
را در آنجا بفروشم . "  
رابین هود گفت : " می‌خواهم همه گوشت‌های تو گاریت را بخرم ، آنها را چند  
می‌فروشی؟ "

مرد قصاب رابین هود را می‌شناخت . او می‌دانست که رابین هود به فقر کمک میکند .  
بنابراین ، او گاری و همه گوشت‌ها را باو فروخت .

رابین هود گفت : " ممکن است لباس‌هایت را به من بفروشی؟ الان لباس‌هایی که  
برتن داری نشان میدهند که تو یک قصاب هستی . من هم می‌خواهم ظاهری چون  
قصاب‌ها داشته باشم . "

و اینگونه بود که رابین هود ، در هیئت قصاب‌ها به ناتینگهام رفت و شروع به گوشت  
فروختن کرد . قصابان دیگر شهر به او گفتند : " امروز نوبت قصابان است که با حاکم  
ناهار بخورند . "

رابین هود گفت : " بله ، این را می‌دانم . "

بنابراین ، رابین هود و دیگر قصابان شهر به قصر حاکم رفتند تا با او ناهار بخورند .  
حاکم رابین هود را نمی‌شناخت ، او فهمیده بود که او آنروز گوشت را با قیمت  
بسیار ارزانی فروخته است . او به رابین هود گفت : " آیا شما گله گوسفند یا دام دیگری  
دارید؟ "



رابین هود گفت: "آه، بله. من بیش از صد راس حیوان دارم. ممکن است تشریف بیاورید و آنها را ببینید؟"

از اینرو، هنگامی که صرف ناهار به اتمام رسید، حاکم سیصد پوند پول با خود برداشت و بارابین هود، راهی محل دامهای او شد تا آنها را ببیند. او سی نفر از افرادی را نیز به همراه آورد. آنان به جنگل رفتند. مرد قصاب، حاکم را بیشتر و بیشتر به داخل جنگل راهنمایی کرد.

حاکم گفت: "من که نمی‌خواهم رابین هود را ببینم. البته فکر نکنی از او می‌ترسم. فقط آمادگی بیرون راندن او و هواداران او را از جنگل ندارم و فعلاً "نمیتوانم همه آنها را دستگیر کنم و به دار آویزم."

رابین هود گفت: "به آنجا نگاه کنید! دامهای بسیاری آنجا هستند!" و حاکم آهوان بسیاری را در میان درختان جنگل دید.

"گوشت آنها خیلی خوشمزه است - خوشمزه‌تر از گوشتی که در ناتینگهام می‌فروختم."

حاکم فریاد زد: "این، رابین هود است! او را دستگیر کنید!"

اما رابین هود شیپورش را بصدا درآورد و در یک لحظه، صدمرد، در لباس سبز لینگن گرد آنان جمع شدند. عده‌ای از بالای درخت پائین پریدند و کسی نفهمید بقیه آنان چگونه با آنجا آمدند. اما بهر حال، همگی آنان، آنجا بودند!

رابین هود گفت: "امروز حاکم را به اینجا آوردم تا با ما غذا بخورد."

سپس به حاکم گفت: "کیف پولت را به من بده."

و سیصد پوند پول داخل آن را برداشت

"این فقط پول غذائی است که با ما خواهید خورد. ما مقداری گوشت بسیار لذیذ داریم و اکنون آنها را برای شما می‌پزند. امروز یکی از آن آهوه‌ای چاق پادشاه را شکار کرده‌ایم!"

سپس حاکم را وادار کرد بنشیند و غذا بخورد. بعد از پایان صرف غذا، رابین هود گفت:

"هر وقت عبورتان از جنگل شروع افتاد، جناب حاکم، باز هم با ما غذا

بخورید! اما برای دفعه دیگر، فراموش نکنید که حتماً "پانصد پوند به همراه بیاورید."

## ۱۴- شاه ریچارد و رابین هود

ریچارد پادشاه انگلیس، از جنگ برگشت و به انگلستان آمد. او داستانهای زیادی دربارهٔ رابین هود شنیده بود و از محبوبیتش در میان ساکسون‌ها و مردم فقیر با خبر بود.

در ناتینگهام، حاکم و نورمن‌های دیگر به او می‌گفتند:  
- "رابین هود متمرّدی قانون‌شکن و بداست. او اموال مردم را می‌دزدد، آنها را میکشد و آهوه‌های شما را شکار می‌کند."

شاه از مردم هم‌نظرپرسی کرد. آنان گفتند: "رابین هود مردی شجاع و شریف است. او پولی را که ثروتمندان از فقرا دزدیده‌اند، پس می‌گیرد و به صاحبان اصلیش برمی‌گرداند. او همیشه به فقرا کمک کرده است."

ریچارد پرسید: "چگونه می‌توانم رابین هود را پیدا کنم؟"  
جواب شنید که: "هیچکس نمی‌تواند رابین هود را پیدا کند، اما اگر یکی از نورمن‌های ثروتمند به جنگل شروود برود، یاران رابین هود او را فوراً پیدا میکنند."  
بنابراین ریچارد، لباس ثروتمندان نورمن را برتن کرد و دو نفر از شوالیه‌هایش مانند مستخدمین لباس پوشیدند. سپس، این سه نفر راهی جاده کنار جنگل شدند. رابین هود، زیر درختی نشسته بود، که نورمنی ثروتمند و دو مستخدمش را دید. بسوی مرد نورمن رفت و گفت:

- "فورا همه پول‌هایت را به من بده، یا بزور آنها را از تو خواهم گرفت."

ریچارد پرسید: "تو کی هستی؟"

- "مردم به من رابین هود می‌گویند."

مرد نورمن گفت: "ما از جانب پادشاه آمده‌ایم. او ما را به اینجا فرستاده

است تا شما را ببینیم . این هم حلقه اوست .  
و حلقه اش را به او نشان داد .



رابین هود کلاهش را برداشت و فریاد زد : "خدا پشت و پناه شما باشد !"  
مرد نورمن گفت : " چرا فریاد می زنی ، " خدا پشت و پناه شما باشد ! در  
حالی که پول ملت را بزور می گیری ؟"  
— " من پول کسانی را می گیرم که بزور پول مردم را گرفته اند . اما شاه شما را

به اینجا فرستاده است و من هم از دیدن شما خوشحالم . از شما حتی یک سکه هم نمی‌گیرم و تقاضا دارم با من بیایید و همراه ما ناهار بخورید ."

★ ★ ★

رابین هود در شیپورش دمید ، همهٔ هواداراناش نزد او آمدند . او به آنها گفت :  
 — "این مردان از جانب شاه آمده‌اند ."  
 و همهٔ متمردين جنگل به صف ایستادند .

بعد از صرف ناهار ، رابین هود به هواداراناش گفت : "تیر و کمانتان را بردارید و به دوستانمان ، مهارت خود را نشان دهید . تا آنجا که در توان دارید ، خوب تیراندازی کنید ."

شاه تیراندازی یاران رابین هود را دید . او گفت :  
 — "تا بحال تیراندازی با مهارت شما ندیده‌ام . آیا حاضرید از همراهان شاه باشید و برای او بجنگید ؟"  
 رابین هود و یاراناش فریاد زدند : "بله ! بله !"  
 شاه ریچارد ، صورتش را بر آنان آشکار کرد و گفت : "من ریچارد پادشاه انگلیسم ."

★ ★ ★

شاه ریچارد و دوشوالیه همراهش ، لباس سبز لینگن پوشیدند و در خیابانهای ناتینگهام قدم زدند . رابین هود و همهٔ هواداراناش او را همراهی کردند . همهٔ مردم برای دیدن آنان به خیابان آمدند . آنان می‌گفتند که رابین هود به شهر آمده است تا قصر حاکم را به آتش بکشد .  
 شاه به محوطهای باز در شهر رسید . مردم گرد او حلقه زدند . او کلاه سبز لینگنیش را از سر برداشت و گفت :  
 — "من شاه انگلیس ، این مرد ، رابین هود را به مقام ارل هانتینگدون منصوب می‌کنم . من خانه و همهٔ زمینهای پدری‌اش را به او برمی‌گردانم ."

★ ★ ★

رابین هود و عده‌ای از یاراناش ، به همراه شاه به لندن رفتند . دیگر یاران او

نیز به خانه‌هایشان برگشتند و بعضی از آنان ، در جنگل باقی ماندند .

## ۱۵- مرگ رابین هود

با گذشت سالها ، رابین هود پیر شده بود و کم کم احساس بیماری می کرد . او با خود اندیشید "باید به جنگل شروود برگردم . ممکن است عدهای از یارانم هنوز ساکن جنگل باشند و مسلما "در اثر زندگی کردن با آنها ، حالم بهتر خواهد شد. " بنابراین ، رابین هود به جنگل شروود رفت و در شیپورش دمید . جان کوچیکه و عدهای از آنان ، نزد رابین هود آمدند .

رابین هود در جنگل اقامت گزید ، اما حالش بهبودی نیافت ، روز بروز در مقابل بیماری ضعیف تر میشد .

سرانجام ، رابین هود به جان کوچیکه گفت : "بانویی در صومعه کرکلی اقامت دارد که بیماری عده بیشمار را مداوا کرده است . نزد او خواهم رفت تا شاید بیماری مرا نیز مداوا کند ."

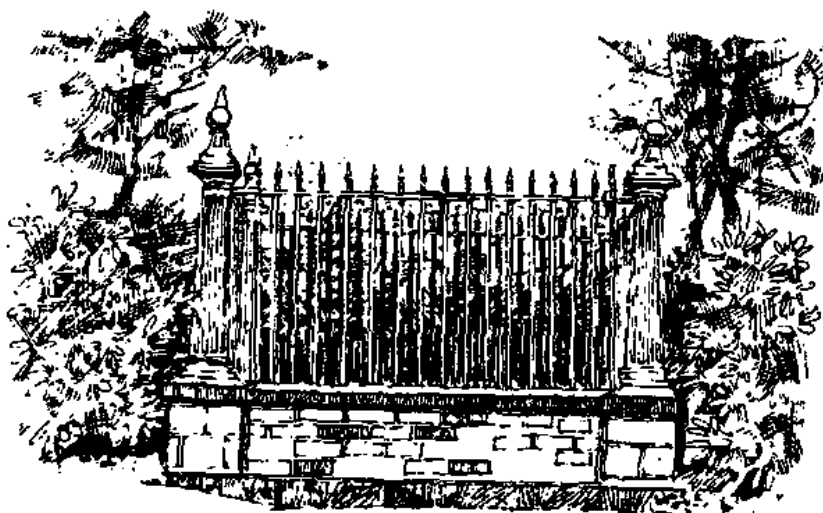
رابین هود و جان کوچیکه برای دیدار او به صومعه رفتند . او زنی از نژاد نورمن بود و به رابین هود گفت : "می توانم شمارا معالجه کنم . اما باید ابتدا مقداری خون از دست شما بگیرم ."

او رابین هود را به اتاق کوچکی بردورگ او را زد . خون بشدت به بیرون جریان یافت . سپس از اتاق بیرون رفت و در را روی او بست .

زن معالج رابین هود ، یکی از دوستان حاکم بود و کینه های چندین ساله نسبت به رابین هود ، در خود مخفی داشت . رابین هود نمی دانست که خون جاری شده ، بند نخواهد آمد .

اما سرانجام ، شیپورش را بخاطر آورد . مردی در حال مرگ که نیرویش را تا حد زیادی از دست داده است ، نمی تواند بخوبی در شیپور بدمد . اما جان کوچیکه

صدای شیپور او را شنید . او درست پشت در صومعه ایستاده بود .



جان کوچیکه وارد صومعه شد و خود را به اتاق رابین هود رساند .  
رابین هود ، تقریبا " مرده بود .

جان کوچیکه گفت : "تو را از اینجا خواهم برد . سپس برمیگردم و اینجا را به  
آتش میکشم ."

رابین هود گفت : " نه ، نباید صومعه را بسوزانی ، من هرگز در عمرم به یک زن  
بی احترامی نکردم . کمانم را بده و مرا کنار پنجره ببر . از آنجا به بیرون تیراندازی  
می کنم . هر جا که تیرم فرود آمد ، جسد مرا همانجا بخاک بسپار ."  
بنابراین ، رابین هود آخرین تیرش را از پنجره به بیرون انداخت دیگر  
چشمانش باز نبودند و او نتوانست محل فرود آمدن تیر را ببیند . تیر او فاصله  
زیادی را نپیمود . اما جان کوچیکه با چشمانی اشکبار ، گفت :  
- " ها ، ها ، چه تیراندازی خوبی ، رابین هود ! بسیار عالی بود !"

پایان



روز دوست داشتني

میراث بزرگ

دیوید کا پرفیلد

الیور توئیست

داستان دوشهر

خون و شرف

بابا گوریو

مهاجم

جزیره گنج

اسیر

زندانی آنسوی رودخانه

سنگ سحرآمیز

برادر خوانده

فانفان لاتولپ

بازگشت

سرنوشت

گمشده

شجاعان

آیوانهو

آدمکها

خشم سوسمار

سفر به سیارات ناشناخته

کلاه سحرآمیز

لورنا

سفر به کره ماه

سفر به قطب شمال

مالک جهان

چارلز دیکنز

چارلز دیکنز

چارلز دیکنز

چارلز دیکنز

چارلز دیکنز

پروسپه مری مه

بالزاک

تی جونز

رابرت لوئی استیونس

رابرت لوئی استیونس

جنفری تی بال

ل - ن لاول

الیوت آرنولد

ای. ژ. دسپان

کنراد ریشتر

تئوفیل گوتیه

تئوفیل گوتیه

ویویان استوارت

والتر اسکات

غزل تاجبخش

شلی کاتز

رابرت سیلوربرگ

میشل کوزم

بلاک مور

ژول ورن

ژول ورن

ژول ورن

۳۵۰ ریال



انشارات توسن

مرکز پخش: تهران - خیابان لاله زار نو

ساختمان شماره ۳ البرز - طبقه همکف شماره ۲۶